منتخبات گلستان

مکاتب رشدیه‌ده

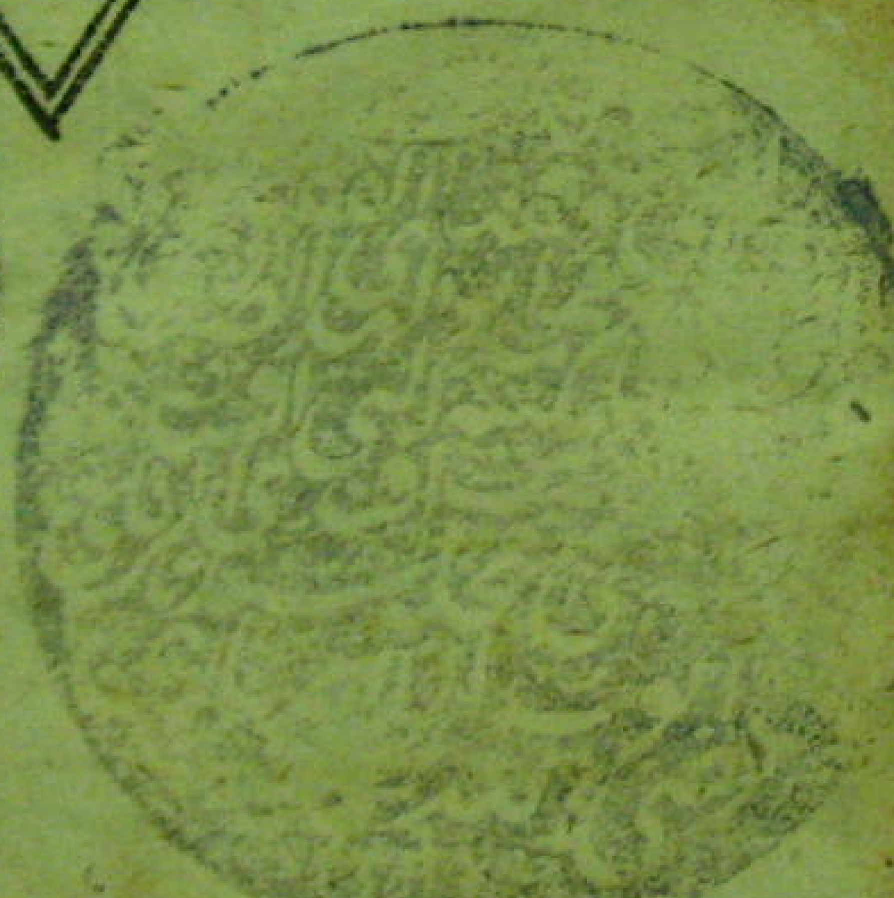
تعلیم الفارسی و نصایح فارسیه

رساله‌لری تمام اولدقدنصکره شاگردانه

ایکنجی مرتبه‌ده اوقوتدیرلق اوزره

ترتیب اولنمشدر



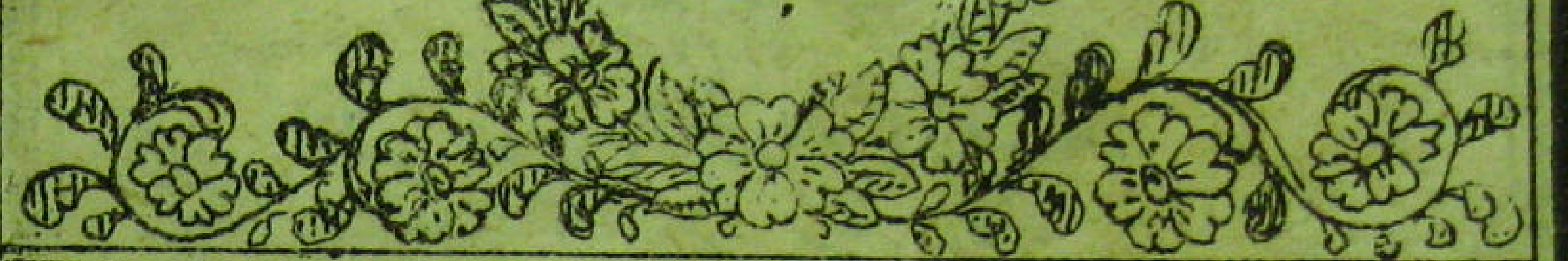


[illegible]

احمد نظام الدین

مکاتب حربیه بکباشیلرندن

منتخبات گلستان



بسم الله الرحمن الرحیم

(حکایت) یکی از بزرگان پارسائی را پرسید که چه گوئی
درحق فلان عابد که دیگران بطعنه درحق او سخنها گفته اند گفت
در ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم (قطعه)

هر کرا جامه پارسا بینی … پارسادان و نیک مرد انگار
ور ندانی که در نهادش چیست … محتسب را درون خانه چه کار

(حکایت) دزدی درخانهٔ پارسائی درآمد چندانکه طلب
کرد چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن
خفته بود در رهگذر دزد انداخت تا محروم نگردد (بیت)

شنیدم

شنیدم که مردان راه خدای … دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام … که با دوستانت خلافست و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی چه در قفا نه چنانکه از پست
عیب گیرند و پیشت بمیرند (فرد)

در برابر چو گوسفند سلیم … در قفا همچو گرگ مردم خوار

فرد

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد … بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت شبی در بیابان مکه از غایت بیخوابی پای رفتنم نماند
سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار (قطعه)

پای مسکین پیاده چند رود … کز تحمل ستوده شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر … لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی در پس اگر رفتی
جان بردی و اگر خفتی مردی (بیت)

خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت	شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان که هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم

قطعه

نگویند از سر بازیچه حرفی	کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان	بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام خوردی وتا سحر ختمی در نماز کردی صاحبدلی بشنید وگفت اگر نیم نانی بخوردی وبخفتی بسیار فاضلتر ازان بودی (بیت)

اندرون از طعام خالی دار	تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن	که پری از طعام تا بینی

حکایت گله کردم پیش یکی از مشایخ که فلان در حق من گواهی داده است بفساد گفت بصلاحش خجل کن (بیت)

تو نیکو

تو نیکو روش باش تا بدسگال	بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم	کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یاد دارم شبی در کاروانی همه شب رفته بودیم وسحر در کنار بیشه خفته شوریده که دران سفر همراه ما بود نعره برزد وراه بیابان گرفت ویکنفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش این چه حالتست گفت بلبلانرا دیدم که بنالش در آمده بودند از درخت وکبکان از کوه وغوکان از آب وبهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح رفته ومن بغفلت خفته (قطعه)

دوش مرغی بصبح مینالید	عقل وصبرم ببرد وطاقت وهوش
یکی از دوستان مخلص را	مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا	بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست	مرغ تسبیح خوان ومن خاموش

(حکایت) ابو هریره رضی الله عنه هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه وسلم آمدی گفت یا ابا هریره زُرْنِی غِبًّا تَزْدَدْ حُبًّا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده گردد (لطیفه)

صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم که کسی اورا دوست گرفته باشد گفت از برای آنکه هر روزش میتوان دید مگر در زمستان که محجوبست و محبوب (قطعه)

بدیدار مردم شدن عیب نیست	ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی	ملامت نباید شنیدن زکس

(حکایت) مریدی گفت پیری را چه کنم از خلایق بزحمت اندرم از بسیاری که بزیارتم می آیند و اوقات عزیزم را از تردد ایشان تشویش حاصل میشود گفت هرچه درویشانند ایشانرا وامی بده و هرچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دگر گرد تو نگردند (بیت)

گرگدا پیش رو لشکر اسلام بود	کافر از بیم توقع برود تا در چین

(حکایت) حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام بهتراست گفت آنکه سخاوت هست بشجاعت حاجت نیست

بیت

نوشتست بر گور بهرام گور	که دست کرم به که بازوی زور

قطعه

نماند حاتم طایی ولیک تا ابد	بماند نام بلندش به نیکویی مشهور
زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را	چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

(حکایت) دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت آن علامهٔ عصر شد واین عزیز مصر گشت پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت برسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی فقیه گفت ای برادر شکر نعمت باری تعالی بر من است که میراث پیغمبران

یافتم یعنی علم و تو میراث فرعون و هامان یعنی ملک مصر

مثنوی

من آن مورم که پایم بمالند — نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گذارم — که زور مردم آزاری ندارم

(حکایت) حاتم طایی را گفتند از خود بزرگتر همت در جهان دیده یا شنیدهٔ گفت روزی چهل شتر قربان کرده بودم و با امراء عرب بگوشهٔ صحرا برون رفتیم خارکنی را دیدم که پشتهٔ خار فراهم آورده گفتم بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت

هر که نان از عمل خویش خورد — منت حاتم طایی نبرد

انصاف دادم که من او را بهمت و جوانمردی برتر از خود دیدم (حکایت) یکی از ملوک با تنی چند

از خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاد شب درآمد خانهٔ دهقانی دیدند ملک گفت شب آنجا رویم که تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاهان نباشد التجا بخانهٔ دهقان رکیک بردن اینجا خیمه زنیم و آتش افروزیم دهقان را خبر شد ما حضری از طعام ترتیب کرد و پیش سلطان برد و زمین ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی و لیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود ملک را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کردند بامدادان او را نعمت و خلعت بخشید شنیدم که در رکاب ملک قدمی چند میرفت و میگفت (قطعه)

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم
ز التفات بمهمان سرای دهقانی

کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید
که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی

(تمثیل) چنانکه یکی از ملوک پارس نگین گرانمایه در انگشتری داشت باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصان بمصلای شیراز برون رفت و فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد الدوله نصب کردند تا هرکه تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند اورا باشد اتفاقا چهار صد حکم انداز که در خدمت او بودند همه بینداختند جمله خطا کردند مگر کودکی بر بام رباط بازیچه از هر طرف تیر انداختی باد صبا تیر اورا از حلقهٔ انگشتری بگذرانید انگشتری را بوی ارزانی داشتند و نعمت بی قیاس دادندش پسر بعد از این تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق اولین برجای بماند

(قطعه)

که بود کز حکیم روشن رای ‌‌ ‌ ‌ بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودک نادان ‌ ‌ ‌ ‌ بغلط بر هدف زند تیری

(حکایت) جوانی خردمند که از فنون فضائل حظی وافر داشت و طبع نادر چندانکه در محفل دانشمندان نشستی سخن نگفتی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز از آنچه دانی چرا نگویی گفت ترسم که پرسندم از آنچه ندانم و شرمساری برم

قطعه

آن شنیدی که صوفی میکوفت ‌ ‌ ‌ ‌ زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی ‌ ‌ ‌ ‌ که بیا نعل بر ستورم بند

بیت

نگفته ندارد کسی با تو کار ‌ ‌ ‌ ‌ ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

(حکایت) یکی را از حکما شنیدم که می گفت هرگز کسی بجهل اقرار نکند مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد

هنوز تمام ناکرده او سخن آغاز کند ❁ (مثنوی)

سخن را سرست ای خردمند و بن	میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش	نگوید سخن تا نگوید خموش

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرمود تا جامه اش بستدند و از ده بدر کردند سگان در قفای او افتادند خواست تا سنگی بر دارد زمین یخ بسته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند که سگ را گشاده و سنگ را بسته اند امیر دزدان از غرفه بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامهٔ خود میخواهم اگر انعام فرمایی جوانمردی ❁ (بیت)

امیدوار بود آدمی بخیر کسان	مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

مصرع عربی ❁

رضینا من نوالک بالرحیل ❁ سالار دزدان را بر او رحمت آمد

جامه اش را بفرمود تا باز دهند و قبا و پوستینی بر آن مزید کرد و درمی چند بداد (حکایت) یکی در مسجد سنجار به تطوع بانگ نماز گفتی بآوازی که مستمعان ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل و نیکوسیرت نخواستش که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذنان قدیمند که هر یکی را پنج دینار وظیفه است ترا ده دینار میدهم تا بجای دگر بروی برین اتفاق افتاد و برفت بعد از مدتی پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینارم ازین بقعه روان کردی آنجا که رفته ام بیست دینارم میدهند که جای دگر روم قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت زنهار نستانی به پنجاه دینار هم راضی شوند ❁ (بیت)

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل	چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

(حکایت) خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بی فائده برداشتی گفتی نعیب غراب البین در پردهٔ الحان اوست یا آیت ان انکر الاصوات لصوت الحمیر در شان او

(شعر)

اذا نهق الخطیب ابو الفوارس	له صوت یهد اصطخر فارس

مردمان ده بعلت جاهی که داشت بلیتش می کشیدند و اذیتش مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با وی عداوت نهانی داشت باری بپرسیدن او آمده بود گفت ترا در خوابی دیده ام خیر باشد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش بود مردمان از نفست در راحت بودند خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت چه مبارک خوابست که دیدی که مرا بر عیب خویش مطلع گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم

وخلق از نفسم در رنجند توبه کردم که ازین پس نگویم مگر باهستگی

(قطعه)

از صحبت دوستان برنجم	کاخلاق بدم حسن نمایند
عیبم هنر و کمال بینند	خارم گل و یاسمن نمایند
کو دشمن شوخ چشم چالاک	تا عیب مرا بمن نمایند

(حکایت) طوطی را با زاغی در قفس کردند طوطی از قبح مشاهدهٔ او مجاهده می برد و می گفت این چه طلعت مکروه است و هیأت ممقوت و منظر ملعون و شمائل ناموزون

(قطعه)

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد	صباح روز سلامت برو مسا باشد
بداختری چو تو در صحبت تو بایستی	ولی چنانکه تویی در جهان کجا باشد

عجبتر آنکه غراب هم از مجاورت طوطی بجان آمده بود و ملول شده و لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید

و دستهای تغابن بر یکدگر همی مالید و میگفت این چه بخت نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آن بودی که با زاغی بر دیوار باغی خرامان و جلوه کنان همی رفتمی

(بیت)

پارسا را بس اینقدر زندان	که بود در طویلهٔ رندان

آیا چه گناه کردم که روزم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای و ناجنس یافه درای بچنین بند بلا مبتلا کرده است ❀ (قطعه)

کس نیاید بپای دیواری	که بران صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای	دیگران دوزخ اختیار کنند

این مثل بدان آوردم تا بدانی که چندانکه دانا را از نادان نفرتست صد چندان نادان را از دانا وحشت ❀ (قطعه)

زاهدی در سماع رندان بود	زان میان گفت شاهدی بلخی

گر ملولی ز ما ترش منشین	که تو هم در میان ما تلخی

❀ رباعی ❀

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته	تو هیزم خشک در میانشان رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش	چون برف نشسته و چون یخ بسته

(حکایت) رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه از هر دو طرف دلبستگی حاصل بود بحکم آنکه شنیدم روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی همی گفتند (قطعه)

نگار من چو درآید بخندهٔ نمکین	نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی	چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفهٔ دوستان نه بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی داده اند وهم دران مبالغه کرده و بر فوت صحبت

قدیم تأسف خورده و بخطای خویش اعتراف نموده معلوم کردم
که از طرف او هم رغبت هست این بیتها فرستادم و صلح کردم

قطعه

ز مارا در میان عهد و وفا بود	جفا کردی و بدعهدی نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم	ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صحبت باز آی	کزان محبوبتر باشی که بودی

حکایت با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردیم ناگاه جوانی از در آمد و گفت در میان شما کسی هست که زبان فارسی بداند اشارت بمن کردند گفتم خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و بزبان فارسی چیزی میگوید و مفهوم ما نمی گردد اگر بکرم قدم رنجه داری مزد یابی باشد که وصیتی کند چون ببالینش فراز رسیدم این میگفت

قطعه

دمی چند گفتم برآرم بکام	دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر	دمی چند خوردیم و گفتند بس

معنای این سخن با شامیان بعربی می گفتم تعجب کردند از عمر دراز و تأسف خوردن او بر حیات دنیا گفتمش چگونهٔ درین حالت گفت چه گویم

قطعه

ندیده که چه سختی همی رسد بکسی	که از دهانش بدر می کنند دندانی
قیاس کن که چه حالش بود در آن ساعت	که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان گفته اند که مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هائل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمایی طبیبی را بخوانم تا معالجه کند به شنوی گفت

مثنوی

خواجه در بند نقش و ایوان است	خانه از پای بست ویران است

دست بر هم زند طبیب ظریف … چون خرف بیند اوفتاده حریف
پیر مردی ز نزع مینالید … پیره زن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج … نه عزیمت اثر کند نه علاج

(حکایت) مردکی را درد چشم خاست پیش بیطاری رفت که مرا دوا کن بیطار آنچه در چشم چهارپایان کردی در دیدهٔ او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست که هر که ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد (قطعه)

ندهد هوشمند روشن رای … بفرومایه کارهای خطیر
بوریا باف اگرچه بافنده است … نبرندش بکارگاه حریر

(حکایت) پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد دید که بندهٔ را دست و پا استوار بسته عقوبت همی کرد گفت

ای پسر

ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بروی فضیلت نهاده شکر نعمت حق تعالی بجای آر و چندین جفا بروی روا مدار نباید که فردا در قیامت این بنده از تو به باشد و شرمساری بری (مثنوی)

بر بنده مگیر خشم بسیار … جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی … آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند … هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجهٔ ارسلان و آغوش … فرماندهٔ خود مکن فراموش

در خبر است از پیغمبر علیه الصلوة والسلام که بزرگتر حسرتی در روز قیامت آن باشد که بندهٔ صالح را ببهشت برند و خداوند فاسق را بدوزخ (قطعه)

بر غلامی که طوع خدمت تست … جرم بیحد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار … بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ با شامیانم سفر بود و راه از حرامیان
پرخطر جوانی ببدرقه همراه ما شد و سپرباز و چرخ انداز
وسلحشور و بیش زور که ده مرد توانا کمان اوزه کردندی
و زورآوران روی زمین پشت او را بزمین نیاوردندی
اما متنعم بود و سایه پرورده نه جهاندیده و سفر کرده رعد کوس
دلاوران بگوش او نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده

بیت

نیفتاده در دست دشمن اسیر ‏ ‏ ‏ ‏ بگردش نباریده باران تیر

اتفاق من و این جوان در پی هم دوان هر آن دیوار قدیم که
پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درختی عظیم که دیدی
بزور سرپنجه برکندی و تفاخرکنان گفتی

بیت

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند ‏ ‏ ‏ ‏ شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند

ما در این گفتگو که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و قصد

قتال

قتال ما کردند بر دست یکی چوبی و در بغل دگری کلوخ کوبی جوان را
گفتم چه پایی

بیت

بیار آنچه داری ز مردی و زور ‏ ‏ ‏ ‏ که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان

بیت

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای
بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان
بسلامت بردیم

قطعه

بکارهای گران مرد کاردیده فرست ‏ ‏ ‏ ‏ که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند
جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد ‏ ‏ ‏ ‏ بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است ‏ ‏ ‏ ‏ چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدرش نشسته

و با درویش بچهٔ مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدرم سنگینست و کتابهٔ رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه درو ساخته و بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاک بران پاشیده درویش پسر این بشنید و گفت خاموش که تا پدرت زیر آن سنگ گران بر خود بجنبیده باشد پدرم ببهشت رسیده باشد در خبر است که موت الفقراء راحة

قطعه

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید	بدر مرگ همانا که سبکبار آید
وانکه در نعمت و در راحت و آسایش زیست	مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی برهد	بهترش دان ز امیری که گرفتار آید

(حکایت) پارسازادهٔ را نعمت بیقیاس از ترکهٔ عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله چیزی نماند از سایر معاصی و منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری

بنصیحتش

بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روان است و عیش آسیای گردان یعنی خرج فراوان مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد (قطعه)

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن	که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد	بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رأی خردمندان است (مثنوی)

خداوندان کام و نیک بختی	چرا سختی برند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دلفروز	غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته

وذکر انعام در افواه عوام افتاده   مثنوی

هر که علم شد بسخا و کرم | بند نشاید که نهد بر درم
نام نکویی چو برون شد بکوی | در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر
نمی کند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت او بگردانیدم
و در کنج سلامت بنشستم و قول حکما را کار بستم که گفته اند
بلغ ما علیک فان لم یقبلوا فما علیک   قطعه

گرچه دانی که نشنوند بگوی | هر چه میدانی از نصیحت و پند
زود باشد که خیره سر بینی | بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ | نشنیدم حدیث دانشمند

پس از مدتی آنچه اندیشه کرده بودم از نکبت حالش بصورت
بدیدم که پاره پاره بر هم می دوخت و لقمه لقمه همی اندوخت
دلم از ضعف حالش بهم بر آمد مروت ندیدم در چنین حالت

ریش درونش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن
با دل خود گفتم   مثنوی

حریف سفله در پایان مستی | نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران بر فشاند | زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید
که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و جاه از دروازه
بدر نرود و سیم و زر در محل خطر است یا دزد بیکبار
ببرد و یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است
و دولت پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که
هنر در نفس خود دولت است هنرمند هر جا رود قدر بیند
و در صدر نشیند و بی هنر هر جا که رود لقمه چیند و سختی بیند

بیت

سخت است پس از جاه تحکم بردن | خو کرده بناز و جور مردم بردن

قطعه

وقتی افتاد فتنهٔ در شام	هرکس از گوشهٔ فرا رفتند
روستازادگان دانشمند	بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل	بگدایی بروستا رفتند

بیت

میراث پدر خواهی علم پدر آموز	کین مال پدر خرج توان کرد بده روز

(حکایت) با طائفهٔ از بزرگان در کشتی بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی درافتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت بگیر این دو برادر را تا ترا صد دینار بدهم ملاح یکی را خلاص کرد دیگری هلاک شد گفتم بقیهٔ عمرش نمانده بود از آن سبب در گرفتن او تاخیر افتاد ملاح بخندید وگفت آنچه تو گفتی راست است لیکن میل خاطر من برهانیدن این بیشتر بود بسبب آنکه

وقتی در بیابانی مانده بودم این مرا بر شتر نشاند و از دست آن دگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله العظیم من عمل صالحا فلنفسه ومن اساء فعلیها (قطعه)

تا توانی درون کس مخراش	کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر	که ترا نیز کارها باشد

(حکایت) مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را با خود نگه میداشت تا وقتی که ملک بر آن لشکری خشم گرفت و در چاهش کرد درویش در آمد و آن سنگ را بر سرش انداخت گفت تو کیستی و این سنگ را بر سر من چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین مدت کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم

فرصت را غنیمت دانستم که گفته اند مثنوی

ناسزایی را چو دیدی بختیار عاقلان تسلیم کردن اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد ساعد سیمین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قله کوهی بدست آورده بودند و ملجا و ماوای خود ساخته مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت با ایشان ممتنع آید مثنوی

درختی که اکنون گرفتست پای بنیروی مردی برآید ز جای
ورش همچنان روزگاری هلی بگردونش از بیخ بر نگسلی

سرچشمه

سرچشمه شاید گرفتن به بیل چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند از مردان واقعه دیده و جنگ آزموده بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شده شبانگاه دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح بگشادند و رخت و غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بسر ایشان تاخت خواب بود چندانکه پاسی از شب گذشت فرد

قرص خورشید در سیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین بدر جستند و دست همه را یکان یکان بر کتف بربستند بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن اشارت فرمود اتفاق در آن میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرای پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت

بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم اخلاق خداوندی آن است که ببخشیدن خون این بر بنده منت نهی ملک روی از زیبا سخن درهم کشید و موافق رأی بلندش نیامد و گفت (فرد)

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست
تربیت نااهل را چون گردگان بر گنبدست

نسل و تبار اینان منقطع کردن اولیتر است و بیخ و بنیاد ایشان برآوردن بهتر زیرا که گفته‌اند آتش فرو نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست (بیت)

ابر اگر آب زندگی بارد — هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر — کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رأی ملک

آفرین

آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت است که اگر در سلک صحبت آن بدان تربیت یافتی و خوی ایشان گرفتی یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوار است که این غلام بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل است و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد او متمکن نشده و در حدیث است که ما من مولود الا و قد یولد علی فطرة الاسلام ثم ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه

بیت

با بدان یار گشت همسر لوط — خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند — پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طایفه از ندمای ملک با او در شفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او گذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم (رباعی)

دانی که چه گفت زال با رستم گرد		دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی آب ز سرچشمهٔ خورد		چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله وزیر پسر را بخانه برد و بناز و نعمت پروردو استاد ادیب بتربیتش نصب کرد تا حسن خطاب ورد جواب وسائر آداب خدمت ملوکش بیاموختند تا در نظر همگنان پسندیده آمد باری وزیر از شمائل و اخلاق او در حضرت ملک شمهٔ می گفت که تربیت عاقلان در وی اثر کرده است وجهل و عناد آن گروه از نهاد او بدر رفته ملک را ازین سخن تبسم آمد که موافق رای بلندش نیامد و گفت

بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود		گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو براین برآمد طائفهٔ از اوباش محله بدو پیوستند وعقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را با دو

پسرش بکشت و نعمت بی قیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحیر بدندان گرفت و گفت

بیت

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی
ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس

بیت

زمین شوره سنبل بر نیارد		درو تخم عمل ضایع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنان است		که بد کردن بجای نیک مردان

(حکمت) مال از بهر آسایش عمر است نه عمر است از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیک بخت کیست و بدبخت که گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت (بیت)

مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

(پند) حضرت موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید وعاقبتش شنیدی قطعه

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا
با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جُد ولا تمنُن فانّ الفائدة الیک عائدة
یعنی ببخش و منت منه که فائدهٔ آن بتو باز گردد قطعه

درخت کرم هرکجا بیخ کرد — گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امیدواری کز و برخوری — بمنت منه اره بر پای او

(حکمت) سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت وعلم بی بحث وملک بی سیاست رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان وعفو کردن از ظالمان جور است بر درویشان بیت

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی
بدولت تو گنه می‌کند بانبازی

(نصیحت) هر آن سرّی که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد وهر گزندی که توانی بدشمن مرسان باشد که وقتی دوست گردد رازی که خواهی نهان ماند باکسی در میان منه اگرچه معتمد بود که هیچ کس بر تو از تو مشفق تر نباشد (قطعه)

خامشی به که ضمیر دل خویش — با کسی گفتن وگفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سر چشمه ببند — که چو پر شد نتوان بستن جوی

بیت

سخنی در نهان نباید گفت — که بر انجمن نشاید گفت

(حکمت) سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست شوند شرم زده نباشی (مثنوی)

میان دو کس جنگ چون آتش است ❁ سخن چین بدبخت هیزم کش است

کنند این و آن خوش دگر باره دل ❁ وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو تن آتش افروختن ❁ نه عقل است خود در میان سوختن

قطعه

در سخن با دوستان آهسته باش	تا ندارد دشمن خونخواره گوش
پیش دیوار آنچه گویی هوش دار	تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت) هرکه با دشمنان دوستان خود صلح کند سر آزار دوستان دارد (بیت)

بشوی ای خردمند ازان دوست دست ❁ که با دشمنانت بود هم نشست

(حکمت) خشم بیش از حد وحشت آرد و لطف بیوقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند ❁ (مثنوی)

درشتی و نرمی بهم در به است	چو فاصد که جراح و مرهم نه است
درشتی نگیرد خردمند پیش	نه سستی که ناقص کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد	نه یکباره تن در مذلت دهد

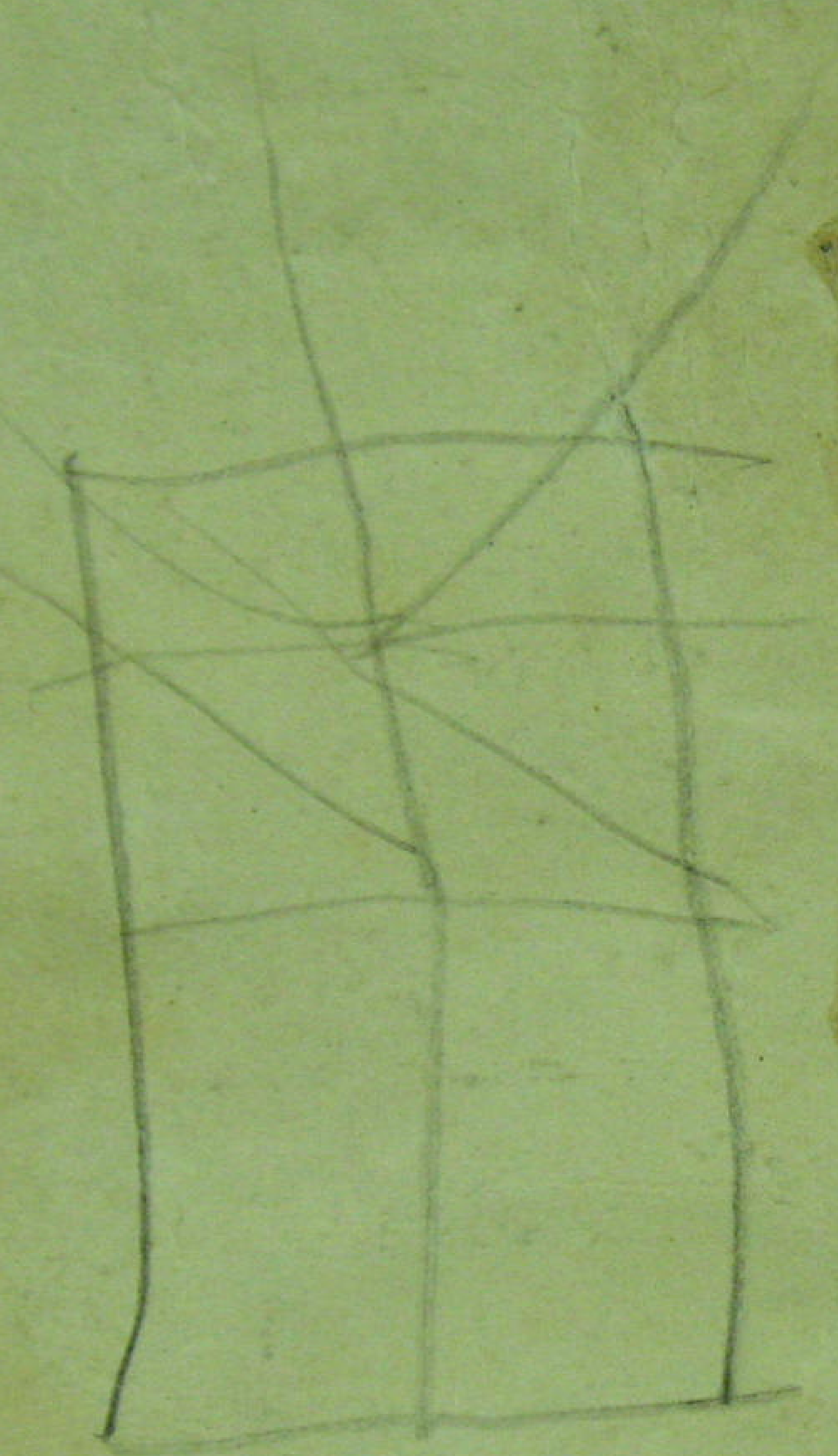
مثنوی

شبانی با پدر گفت ای خردمند	مرا تعلیم ده پیرانه یک پند
بگفتا نیک مردی کن نه چندان	که گردد چیره گرگ تیز دندان

(حکمت) هرکه در حال توانایی نکویی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند ❁ (بیت)

بد اختر تر از مردم آزار نیست	که روز مصیبت کسش یار نیست

(حکمت) هرچه زود برآید دیر نپاید قطعه



خاک مشرق شنیده ام که کنند	بچهل سال کاسهٔ چینی
صد بروزی کنند در بغداد	لاجرم قیمتش همی بینی

(حکمت) کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید (مثنوی)

بچشم خویش دیدم در بیابان	که مرد آهسته بگذشت از شتابان
سمند بادپای از تک فرو ماند	شتربان همچنان آهسته میراند

(مطایبه) هرکه با داناتر از خود بحث کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست (بیت)

چون درآید به از توئی بسخن	گرچه به دانی اعتراض مکن

(لطیفه) هرکه با بدان نشیند نیکی نه بیند (مثنوی)

گر نشیند فرشتهٔ با دیو	وحشت آموزد و خیانت وریو

از بدان نیکوئی نیاموزی
نکند گرگ پوستین دوزی

طبع فی دار التقویم فی واسط رجب
سنه ١٢٦٤